

دانلود رمان روژیار

دانلود رمان های سارا.ص

رمان عاشقانه، رمان درام، رمان رئال، رمان اجتماعی، رمان  
بزرگسالان

\*\*\*

مقدمه و توضیحات :

سلام خدمت همه ی شما دوستان عزیزى که دوباره منو تواین داستان جدید همراهى میکنید. باز هم بایه داستان واقعى رئال و اجتماعى و عاشقانه در خدمت شما هستم. روایت واقعى از زندگى واقعى آدم هاىى که بین مازندگى میکنن...هدف ما بیان اتفاقات بدون سانسور برای انتقال تجربیات شخصیت های واقعى هست و امیدوارم تواین مسیر همراه من باشید...همه ی سعى خودمو میکنم که بتونم به بهترین نحو داستان روژیار رو برای شما روایت کنم و بنویسم.

خلاصه:

دلا دختری هست که به تنهایی بزرگ شده پدر و مادرشو تو یه حادثه از دست داده بعد از اون کل خانواده بهش پشت کردن بدون اینکه حتی به دلا بگن چرا دارن ترکش میکنن.... و همیشه این سوال تو ذهن دلا موند که چرا من؟؟

حالا اون دختر بزرگ و جسور و توانمندی شده... دختری باهوش که رو پای خودش ایستاده زندگیشو ساخته... پراز ناز اما قویه... یه سفردوستانه دوباره همه ی گذشتش رو برمیکردونه... اینبار تو این مسیر تنها نیست و یکی هست که میخواد همه جور ه بهش ثابت کنه میتونه تنهایی دلا رو پرکنه... اما این مرد خودش مربوط به گذشته ی دلاست...

سرآغاز

پلاستیک خریدا رو از اسانسور بیرون آوردم و گذاشتم جلوی در خیلی خسته بودم از توکیفم کلیدو پیدا کردم درو باز کردم خریدا رو یکی یکی بردم داخل و نفس خستمو بیرون دادم

نگاهم دور خونه چرخید

بااین حجم خستگی چطوری اینجا رو باید مرتب میکردم !!  
وارد اتاقم شدم و لباسامو عوض کردم توآینه نگاهی به خودم  
انداختم

یه دختر ۲۴ساله بودم اگه از بیرون کسی منو میدید شاید  
هیچوقت نمیتونست زندگیمو حدس بزنه  
منم نمیخواستم که هرکسی داستان زندگی منو بدونه  
نگاهم رو عکس سه نفره ی کوچکی که روی میز ارایش گذاشته  
بودم قفل شد

۱۶ سالم بود که تویه تصادف جاده ای پدر و مادرم رو باهم از  
دست دادم

خودم نزدیک به دو هفته توکما بودم و وقتی به هوش اومدم بی  
کس ترین شده بودم

یادمه وقتی فهمیدم که هر دو رو از دست دادم دلم میخواست  
چشمامو ببندم و دیگه باز نکنم

اما دنیا برای من خواب های دیگه ای دیده بود

هیچکدوم از مراسمای پدر و مادرم رو نتونستم شرکت کنم

وقتی برای اولین بار برگشتم خونه انقدر حالم بد شد که همونجا  
غش کردم

اما بازم سرپا موندم

زنده موندم و ادامه دادم

چه شبایی که تا صبح گریه میکردم و صبح با چشمای ورم کرده  
میرفتم مدرسه....

وقتی از بیمارستان برگشتم فقط یک ماه خونه ی مادر بزرگم موندم

بعد از اون مادر بزرگم کلید خونمون رو بهم داد و گفت

"...حالا که حالت بهتر شده بهتره برگردی خونتون منو پدر بزرگت  
از پس یه دختر جوون بر نماییم...."

همین....!

این تنها حرفی بود که بهم زد و آخرین باری بود که دیدمشون

فردا صبح همه ی وسایلامو جمع کردم و برگشتم خونه ای که دیگه  
برام شبیهه خونه نبود

باورم نمیشد که در عرض دوماه هرکسی که داشتم و از دست  
دادم و حالا تنها کسایی که برام موندن هم منو نمیخوان

دوتا دایی داشتم که خارج از کشور بودن و چند سالی میشد که  
ندیده بودمشون

یه عمه هم داشتم که کردستان زندگی میکرد و سال تا ماه به ما  
سر نمیزد

اره!!!

دلا تنها شدی...

خودت باید از پس خودت بر بیای....

حالا دیگه توفقط خودتو داری....

گریهاتو کردی... غصهاتم خوردی... حالا وقت برگشتنه...

باید خیلی قوی باشی .... پدرت همیشه همینو ازت

میخواست...هیچکس قرار نیست بشه قهرمان زندگی تو....

تو خودت باید زندگیتو بسازی...خودت باید قهرمان زندگیت

بشی....

بخاطر تصادف و کمای طولانی هنوز نمیتونستم عادی راه برم و زود

خسته میشدم اما اون شب تا صبح کل خونه ای که خاک برداشته

بود رو تمیز کردم

نزدیکای صبح از خستگی خوابم برد

اوایل تا بفهمم و بلد شم که چطوری باید تنهایی زندگیمو مدیریت

کنم خیلی سخت گذشت

هزار بار گریه کردم

هزار بار ترسیدم و خواستم برگردم پیش مامان بزرگ....  
اما هر بار جلوی خودمو گرفتم و حالا.....  
دختری که توآینه جلوم ایستاده دیگه از هیچی نمیترسه  
از پس همه چی خودش تنها برمیاد....  
مستقل شده

سرکار میره و دوستای کمی داره  
از مادر بزرگم و بقیه خانواده هیچ خبری ندارم اونام از من خبری  
ندارن

خونه رو عوض کردم و هنوزم تنها زندگی میکنم

همه ی این چند سال سعی کردم تنهایی از پس زندگی بر بیام  
من تنهایی باغم از دست دادن خانواده کنار اومدم  
خیلی از کارهارو تنهایی یاد گرفتم بدون اینکه کسی کمک کنه  
درس خوندم و تونستم توی شرکت مشغول به کار شم  
ولی تنهایی بزرگ شدن خیلی سخت بود  
همه ی این سال ها فقط داشتم تلاش میکردم که کم نیارم  
که بتونم رو پای خودم بمونم

انقدر درگیر زندگی شده بودم که تا این سن هیچوقت نتونستم  
مثل بقیه هم سن و سالام درگیر حاشیه های این سن بشم  
هر بار کسی خواست بهم نزدیک شه بادیدن مشغله های من جلو  
نیومده عقب میکشید و همه چی شروع نشده تموم میشد  
مردها تو زندگی من جایی نداشتن  
منم مشکلی باین قضیه نداشتم  
دیگه حتی اگه کسی هم میخواست نزدیک شه من اجازه نمیدادم  
نمیخواستم وارد یه رابطه ی نصفه و نیمه بشم بعد از سال ها به  
یه روتین و آرامش رسیده بودم و حالا میتونستم برای خودم کمی  
وقت بذارم  
حاضر نبودم به هر قیمتی این آرامش رو از دست بدم  
شاید از نظر بقیه این زندگی خسته کننده باشه ولی برای من خود  
آرامش و امنیت بود  
موهامو بالای سرم جمع کردم و برگشتم توسالن  
خونه ی من یه اپارتمان ۶۰ متری تو یه محله ی متوسط اما آروم و  
بی صدا بود  
تو محله ی قبلی چون همه میدونستن که چه بر سر من اومده حس  
خوبی نداشتم

انگار هرکسی به نوعی میخواست تو زندگی کنه  
اما از وقتی جابجا شدم همه چی بهتر شد حتی با یه نفر از محله ی  
قدیم هم در ارتباط نیستم

زندگی جدید

آدمای جدید.....

جابجا کردن کیسه ی خریدها و آماده کردن یه شام فوری تا نیمه  
های شب طول کشید

اما وقتی به خونه نگاه کردم انرژی مثبتش خستگیمو شست برد

حولمو برداشتم و سریع وارد حمام شدم باید یه دوش سریع  
میگرفتم صبح یه جلسه داشتم و نمیخواستم شلخته بنظر برسم

با آخرین ذره های انرژیم حولمو تن کردم و خودمو به تخت  
رسوندم

مغزم دیگه جواب نمیداد و همینکه پتو رو کشیدم روی خودم  
خوابم برد

با حس خرسی صورتم و هق هقایی که تو گلو خفه شده بود از  
خواب پریدم

باورم نمیشد بعد از مدت ها بعد از یک سال دوباره خواب اون  
تصادف کوفتی رو دیدم

همه ی لحظهاش دوباره برام تکرار شد  
دستام میلرزید و کل تنم عرق سردنشسته بود  
بانفسای عمیق سعی کردم خودمو آروم کنم  
لیوان آب کنار تختمو کامل خوردم و یکم آروم شدم  
ساعت پنج صبح بود و به کل خواب از سرم پریده بود  
تراس اتاقمو باز گذاشتم باد خنک پاییزی خورد به صورتم و لرز  
کردم  
نگاهمو به آسمون دوختم آسمونی که کم کم داشت از تاریکی در  
میومد

مثل روزای تاریک زندگی من  
روزای تاریکی که خیلی طول کشید تا رو به روشنی رفت  
ذره ذره فهمیدم این زندگی چقدر میتونه بی عدالت باشه  
آدما چقدر میتونن بی رحم باشن  
ویه شبه تنها موندن و بی کس شدن چه طعمی داره  
سرمو تکون دادم تا از اون حال و هوا در بیام  
نباید غرق بشم تو حس و حال بد  
روزای تاریک تموم شدن

من دیگه از آب و گل در اومدم احتیاجی به هیچکس ندارم  
برگشتم تو اتاق صبحانه خوردم و ریلکس آماده شدم  
سرویس شرکت ده دقیقه دیگه میرسید و باید میرفتم پایین  
قبل از اینکه ماتتومو بپوشم تو آینه نگاهم روی پیرسینگ که چند  
وقت پیش روی نافم زده بودم افتاد  
هر بار بادیدنش ذوق میکردم  
چقدر دوستش داشتم و برام جذاب بود  
داشت دیرم میشد

دکمه‌های ماتتوم رو بستم کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون

تو شرکت تنها کسی که از فوت پدر و مادرم و تنها زندگی کردن من  
خبر داشت رعیس شرکت بود یه آقای حدودا چهل و پنج ساله که  
خیلی هوامو داشت

وارد اتاق کنفرانس شدم هنوز کسی نیومده بود لپ تاپمو باز  
کردم و طرح هایی که برای تیزر تبلیغاتی ماهه بعد آماده کرده  
بودم رو برای بار هزارم نگاه کردم

همیشه سعی میکردم کارمو باوسواس زیادی پیش ببرم خودمو  
بروز نگه دارم و بتونم خلاق باشم چون هم به کارم علاقه داشتم  
و هم اینکه نمیخواستم کارمو از دست بدم  
من از صبح تاشبمو جوری برنامه ریخته بودم که شب فقط  
باخستگی چشمامو ببندم و بیهوش شم  
نه اینکه از تنهاییم ناراحت باشم یا بدم بیاد  
من زیگه به تنهایی عادت کرده بودم و ازش لذت میبردم  
خودمو سرگرم میکردم و برنامههای خاص خودمو داشتم  
اما تایم طولانی توخونه موندن حوصلمو سر میبرد پس ترجیح  
میدادم بیشتر بیرون خونه باشم تا کمتر تایم خالی پیدا کنم و  
توافقکارم غرق شم  
مشاورم بهم میگفت این تعامل باآدما برام خوبه و احتیاج دارم  
بهش.  
خیره به صفحه ی لپ تاپ و غرق توافکار خودم بودم که باصدای  
تیزی بغل گوشم از جا پریدم  
دستم روی قلبم گذاشتم و چرخیدم سمت صدایی که فقط  
میتونست متعلق به تلما باشه تنها دوست من توشرکت....  
+...هدف ت چیه سر صبحی؟

تلما کنارم نشست و گفت

—...دیدم زیادی غرق شدی گفتم نجاتت بدم یکم بخند بخدا  
باخندیدن چیزی از غرورت کم نمیشه

لبخند کوتاهی زدم و دوباره چرخیدم سمت لپ تاپ

حتی تلما هم فکر میکرد من یه دختر مغرور و ناز پرورده هستم  
ولی این فقط نقابی بود که من برای حفاظت از خودم زده بودم

نقابی که دوسش داشتم و دلم نمیخواست از دستش بدم  
کم کم بقیه همکارا و برندی که قصد همکاری باهاشون داشتیم  
هم اومدن

تصمیم گیری نهایی و نشون دادن طرح ها و شنیدن نظر ها تا ظهر  
طول کشید همه خسته شده بودیم بالاخره جلسه تموم شد

تلما کلافه کنارم قدم برداشت و گفت

—...کاش امروز زودتر برمیگشتیم خستم شده دلم یه تنوع  
میخواد یه سفر چند روزه نظر توجیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم

+...نه من از روتین زندگیم راضیم از جاده هم خوشم نیاد  
بی اختیار اخمام رفت توهم

توکل این سالها به اندازه انگشتای یه دست هم از تهران خارج  
نشده بودم

از جاده و سرعت زیاد میترسیدم

چیزی که هنوز توی همه ی این سالها نتونسته بودم در مانش کنم  
و هنوز برام ترسناک بود

تلما تنه ای بهم زدو گفت

–...توکه هیچجا نمیری حالا همین بیارو از مرخصیت استفاده کن بیا  
بریم شاید خوست اومد

+...نمیتونم تلما جاده حالمو بهم میزنه نمبتونم طولانی مدت  
بشینم توماشین

رسیدیم به اتاق مشترکمون من زودتر رفتم داخل تلما پشت  
سرم قدم برداشت رفت سمت میز خودش و گفت

–...باهواپیما میریم...بیا دیگه...منم تنهام

بی حوصله و فقط از سر کنجکاوی گفتم

+...کجا میخوای بری حالا؟

–...قشم...این ماه هوا عالیه برای خریدم خیلی خوبه

بازوق دستاشو بهم زدو گفت

–...بلیط بگیرم دلا؟ آره؟

+...نه بابا بگیر بشین سرجات

نگاهه تاسف باری بهم انداخت و گفت

–...تو دهه ی طلایی زندگیت داری مثل صدسالها زندگی

میکنی...یکم به پیشنهادم فکر کن قول میدم خوش بگذره بهت

برای اینکه دیگه اصرار نکنه فقط سرتکون دادم و گفتم باشه

بهش فکر میکنم

تاتموم شدن تایم کاری دیگه هیچ صحبتی بین ما زده نشد

تلما حدودا شش ماه بعد از من اینجا استخدام شد و چون تقریبا

هم سن و سال بودیم باهم کنار میومدیم اما صمیمیته خیلی خاص

و ویژه ای بین ما نبود

یه دوستی معمولی....

بعد از تموم شدن تایم کاری برگشتم خونه لباسامو برداشتم و

رفتم باشگاه

ورزش برام مثل اکسیژن بود

همه ی خستگی روح و جسمم با ورزش پوچ میشد

تورختکن داشتم لباس عوض میکردم که یه پیام اومد روی

گوشیم

بادیدن اسم تلما نشستم روی صندلی کنارم و پیامشو باز کردم  
عکس یه سایت بلیط هواپیما رو برام فرستاده بود و زیرش نوشته  
بود

"...آخره‌مین هفته فقط شش تا صندلی خالی مونده تا آخر شب  
بهم خبر بده...اگه بیای قول میدم پیشمون نمیشی..."

بدون اینکه جواب بدم گوشیه برگردوندم داخل کمد و رفتم  
سمت یکی از تردمیل‌ها

توآینه قدی روبرو به خودم نگاه کردم

به لطف ورزش هیکل زیبایی داشتم و حالا پیرسینگی که به نافم  
زده بودم حس بهتری به خودم داشتم

کاری بود که مدت‌ها بهش فکر کردم و وقتی مطمئن شدم  
انجامش دادم و الان خیلی راضی بودم

همه‌ی فکرای توی سرم و دور ریختم و شروع به ورزش کردم  
تمرینم که تموم شد هواتاریک شده بود

لباسامو عوض کردم و سوار ماشین شدم

تلما دوباره زنگ زد و یادم اومد باید برای سفر بهش خبر بدم  
برای اولین بار تواین چند سال وسوسه شده بودم برم مسافرت

اما هنوزم یه ترس بزرگی تودلم بود که نمیذاشت تصمیم قطعیمو بگیرم

رسیدم خونه

لباسامو عوض کردم

شام حاضر کردم

میز چیدم و همچنان داشتم فکر میکردم

ظرفاروشستم دودلی رو کنار گذاشتم گوشیمو برداشتم و برای تلما نوشتم

"...میام شماره حسابتو بفرس پول بلیطو بزنم برات..."

به محض اینکه پیامو فرستادم دلشوره اومد سراغم

سریع یکی از قرصایی که دکتر قبلا برام نوشته بود رو خوردم تا بتونم اضطرابمو کنترل کنم

یه سفر چند روزست فقط برای تنوع

حالا که دیگه بچه نیستی بخوای از چیزی بترسی

ترسیدی هم همون لحظه بلیط بگیر برگرد

کسی نمیتونه بزور نگهت داره

با این حرفا یکم ارومتر شدم قرصم اثر خودشو گذاشت و خوابالو  
وارد تخت شدم

از خستگیه زیاد زود خوابم برد و دیگه ذهنم نتونست  
بیشتر از این توفکروخیال غرق شه

صبح که رفتم شرکت تلما با سرخوشی وارد اتاق شدو گفت  
...بلیطارو رزرو کردم وسایلتو جمع کن که رفتنی شدیم

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و انگار یکی چنگ زد به دلم ولی به  
هرسختی بود ظاهرمو حفظ کردم و زیر لب گفتم خوبه

تلما مدام داشت با گوشی چت میکرد و گاهی خندهای مشکوک  
میکرد

کنجکاو شده بودم بدونم داره باکی چت میکنه اما من هیچوقت  
اهل پرسیدن یا پرس و جو توزندگی شخصی آدما نبودم چون  
خودمم دلم نمیخواست کسی توزندگیم دخالت کنه

چند روز گذشت و روز حرکت رسید

انگار همه چیز دست به دست هم داد تا من به این سفر برم

بعد از ده سال به ترسم غلبه کردم

مرخصی گیرم اومد

بلیط جور شد

همه چیز خیلی راحت پیش رفت حتی یه مانع هم پیش نیومد که بخواد دلمو بزنه یا بترسوتتم که عقب بکشم  
انگار توسرنوشت من نوشته شده بود که این سفر باید رفته شه  
تاحالا نرفته بودم یه مسافرت چند روزه یعنی آخرین سفرم همون سفر با مامان بابام بود که بچه بودم...

نمیدونستم دقیقا چیا باید بردارم و فقط باچندتا سرچ توگوگل سعی کردم هرچیزی لازم هست جمع کنم  
مسیر خونهامون با تلما یکی نبود و قرار شد جدا جدا بریم فرودگاه و اونجاهمو ببینیم

برای آخرین بار همه چیزو چک کردم  
عینک افتابیمو روی سرم فیکس کردم به گلام آب دادم و زنگ زدم آژانس ماشین بفرسته  
یه اضطراب خاصی داشتم

هم بابت این سفر خوشحال بودم هم میترسیدم اونجور ک توذهنمه پیش نره چون من خیلی باتلما صمیمی نبودم وممکن بود باهم اختلاف نظر داشته باشیم

وسایلمو برداشتم و رفتم پایین چنددقیقه بعد ماشین رسیدو  
سوار شدم

گوشیمو چک کردم تلامهم حرکت کرده بود

تنها پیامی که منتظرش بودم همین بود

حتی یه نفر هم توزندگی من نبود که بخوام الان بهش خبر بدم که  
چند روزی نیستم

ولی برام مهم نبود و عادت کرده بودم

بالاخره رسیدم فرودگاه یکم طول کشید تا تلامارو پیدا کردم

برعکس من اون اصلا استرس نداشت و خیلی سرخوش داشت  
برای خودش میگفت و میخندید

اسم پروازمون رو خوندن بلیطامون رو چک کردن چمدون هارو  
تحویل دادیم و رفتیم سمت هواپیما

تلا همچنان سرش توگوشی بود بایه نیشخند روی لبش

من بازم هیچی نپرسیدم

چون اولین بارم بود میومدم فرودگاه یکم گیج میزدم و ترجیح

میدادم اول تلا جلوبره و من پشت سرش باشم

سرجاهامون نشستیم تلا بالاخره گوشیهو کنار گذاشت و گفت

-...هواین فصل عالیہ اونجا

+...چخوب

-...میترسی؟

+...یکم

-...دستمو فشار بده اگہ ترسیدی

+...نه لازم نیست دراین حد نمیترسم

تلما ہم سرتکون داد و دیگہ چیزی نگفت

دروغ گفته بودم چون از چیزی ک تلما فکر میکرد ہم بیشتر

میترسیدم

وقتی هواپیما داشت بلند میشد حس میکردم از ترس دارم

بیہوش میشم

انقدر نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم تا حالم بہتر شد

تو طول مسیر اصلا بہ ارتفاعمون نگاہ نکردم و خودمو با ہر چیزی

دم دستم بود سرگرم کردم

تلما چرخید سمتم و گفت

-...راستی دلا چہارتا از دوستای من شب میان پیشمون یعنی

در اصل مامیریم پیششون یادم رفت باہات ہماہنگ کنم توکہ

مشکلی نداری؟ فکر نمیکنم داشته باشی

دهنم باز و بسته شد حرفی بزنم اما تلما فقط حرفشو زد  
هدندز فری هاشو توگوشش گذاشت و چشماشو بست  
از حرص و خشم داشتم منفجر میشدم من این سفر و اومدم که  
یکم ریلکس کنم و حال و هوام عوض شه نمیخواستم باآدمای  
جدید آشنا شم و درگیر اونا بشم  
تمام حس خوبی که داشتم جاشون رو دادن به یه حس بد  
مضخرف  
دیگه کاری هم از دستم بر نمیومد بین زمین و آسمون بودم راهه  
برگشتی نبود  
یه امشبو میمونم اگه رواعصابم بودن فردا برمیگردم

\*\*\*

رمان روژیار به نویسندگی سارا.ص جزء رمان های اختصاصی  
اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا  
فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.  
نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده  
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و

پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این  
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)